

«فهرست شده»

۲۴۵۶

Handwritten scribbles and text in the top left corner of the left page.

افند شاهستان صبا

۷۸۰۴

شد
۱

۰۰
۰۱
۰۲
۰۳
۰۴
۰۵
۰۶
۰۷
۰۸
۰۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

144

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: افند شاهستان صبا

مؤلف: صبا

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۹۹

شماره قفسه: ۷۴۴۹

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۲۵۹۶
۷۴۴۶

غریب ۱
 ۱ ریال
 ۱
 ۵۰
 ۷۸۰۰

اصدق شاهرستان صبا

بازدید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: گلشن صبا
 اصدق شاهرستان

مؤلف: صبا

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۹۹

شماره قفسه: ۷۴۴۹۹

۱۴۶۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

۲۴۵۶
 ۷۴۴۶


غیر مجاز
۱ ریال
۱

اصدق شهبازستان صبا

۷۸۰۲

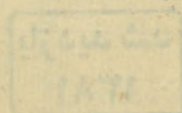
بازدید شد
۱۳۸۱

۱۴۶۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۹۹
کتاب	کتابی صبا	
مؤلف	صبا	موضوع ۷۴۴۹۹
شماره قفسه	۷۴۴۹۹	

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

۲۴۵۶
۷۴۴۶





بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پرورش افروزین	و و کوشش نصیحت نیوش افروزین
که چو چشم و کوشش تو به چشم و کوشش	یکی راست بین و یکی حق بین
زبان خرمند از و پند کوی	وز و پرورش فرزند اندرزجوی
بکفارش شیرین لبان زو شکر	طبر خون طبر زو از و داده بر
فرازین کاخ کردان سپهر	فروزین چو پند بزم
نکارنده سپهر خاک و آب	برازنده کوهر آفتاب

کاف

بنی را هم از است اندرز و پند	بنی را هم از و دوزان از جند
محمد شه دین خستمرسل	یکم گشتگان رهنمای بل
پناه جهان خواجه گایت	که خبر در شرف است راه نجات
ولی رستم سوی او حیدر است	که او هم علم و علیدر است
بخرال پاکش نخواستیم کس	نجات دو عالم همین دست
سرمن جد از آستانان بیا	پایم بخرد آستانان بیا

الا اکر انما یه فی بر زمین	چو او زده در کوشش بندین
و می لب گفتا خاموش دأ	بکفارشین ای سپهر کوشش دار
شوی ایمن از و ز کار ای سپهر	را نذر از و ز کار ای سپهر

شماره ۹

۵۶

مشو غافل از پروردگار و در گنج	که کس را نماند کپستی و در گنج
بباز بچسب خسترتان پاک	برادر و بگردون در اردن پاک
تو چون طفلی و آسمات جو محمد	قصا جیش محمد را بسته محمد
جدا جمل مر و آفتاب کند	از ان جنبش آخر نخواهند
اگر داری از سنگ آهین	بفرستی از گردش آسمان
اگر سنگی از این سنگ نیست	و اگر آهنی سنگ آهین است
که آسایشی بایت اندرون	میسا بش پروری این نمان
چو مردان ره سوی طاعت کری	بسجی کن از بحر و کیر سرای
کسانی که ش را قوی داشتند	بطاعتش ناتوان گشتند
زین بشنوا نیند جان پیر	مکن فخر را سحوا ن پیر

بانی

بناش تویر استخوان کن کران	که دانش بود مغز هر استخوان
توان دانشی کش بجان پرور	ز انکار نادان چه خیران بر
چسب اندرت کو هر تان پاک	چنانا دان حرف خواند از اچا پاک
مکن خاطر خویش را ملول	ز انکار هر جا بل بوالفضل
نخبره همه را خدا در سخن	تو مستغنی از کو هر خویش
دهی هر چه پیش را بنیر و اسل	به نیر و نودی چو کا و عراس
که رقم زمین را بکاوی بروز	ولیکن چو کاوی چو کاوی بود
پس از من مکن تیره آب مرا	میسند ابلق آفتاب مرا
بکستی چه از من شدی نامور	بکفر مکن نام نیکم هر
بهر انجن گفت پر دخته گوی	سخنهای شایسته بگوئی

نبر می سخن که هب کاشم	با نذر شرم کبکشی چشم
چون پیکر خود میار برنگ	که بر مرد رنگ ز نازت رنگ
ببر کنی آتش خوشش	که آن زب مردمان زن
سی را که پرنک و بونگوت	باز رنگ و بونی که در دست
اگر قدر جوی مورا به سر	که بس صدر جورا کرد کج قدر
ز افاد که مرد ازاده باش	چو ازادگی خواهی ازاده باش
چو بالید بر خویش طاعت	شد از آنکس ران سر ناکام
مهر از حقارت بجای رسید	که از پر خود قسم و بهیم دید
که از انجمنی کن ای سپر	که از ننگ و آهن به نخر
کنده سوده و زرم باز و چنگ	هم از آهن آهن هم از ننگ

چو بادوزان چو آب روان	بگوهر سبکباش و زرم و کچان
نه مر باد و چنبری بایدی	نه مر آب را با و فی سایدی
اگر راه یابی پدرگاه شاه	منه کام خبر راستی را بر آه
بخدمت همه راستی بشکن	ز نار راستی نیک اندیش کن
اگر کج گیر دست مرغ	که پر خج افازد و داد کج
بشکرش پادای هر دم ز با	نبدش جهان افرین را بخوا
ز یانش خواه از پی سودیش	ز بهبود او جوی بهبودیش
اگر دولت شاه پانیده است	تر چشمش ز پانیده است
اگر خشم گیرد با و در گریز	دورست خوار خواهد توان خواه
اگر سر بگردون برافزودت	و کوشش نجاک اندر اندازد

درین هر دو یک ن فرست	که بود خزان شیو چو شمشیر
که شمع بر سبز ندید ریخ	ستایش فرست باز و شیخ
که او در جهان ملک جان	بش جان ما از جهانیان
کسی را که از شه بدل کین بود	بدل اندر شش به که زوین بود
بهر سینه کرپا و شه کین درست	همان کینه آن سینه زنجیر است
جهان آفرین چون جهان آفرید	به شش از شش جان آفرید
جهان از جهاندار و در طرا	چونش کا به از جوهر جان
تر العبتی که بود و لغریب	که پی او دولت را ناکیش
برون چون رود اثرش جان	سخن آهش آن پاکش خجانه
بافیش شهابا یک کور	کنی پیکوش طعمه مار و مور

جهاندار چون از جهان دور نما	جهان چو ن شی کان جان دور نما
بویژه جهانداریزوان شناس	که با داریزدان مرا و سپاس
جهاندار محمدر پادشاه	که نمائش بر اندر ماهی با
همه جان با خاک زایش نبرد	که برداشت از خاک ز کشت
پسندش چو آسایش جان	پس او هر چه بر پاست
بدارای جان و بدارای زرا	که در جان ندارم بخرا و نیا
دل روشن او چو جامت	رز از دل عالمی عالمیت
کنونت کرارم یک دست	ز دارای کیتی نه از بات
زنجیر کرم بود کم سال پنج	ولی بروم افزون صد سال

بسی نام خضروی خوانده ام	بسی خامه و ز نامه شان رانده ام
ز آثارش با من با عدل و داد	بسی گنجینه های درم سپا
ندیدم چو این شاهی ارادت	مخواندم هم از نامه بتنه
نهاد این شمشیر شکر شکن	یکی رسم نو در جهان کن
جهان را از آن رسم نو تازه کرد	کس دست ملک شیراز نکرد
کیو مرگش و رسم شاهی نهاد	بسی خسته بی با عدل و داد
چه آراست تارک پیر و ز تاج	نخست آتش بود رسم خراج
گرفت از رعیت رزاق تا جور	پس آنگاه آراست کبر و
ولی این جهان را از عدل و داد	در کنجهای کس برکشید
ز بس خواسته داد ناخوسته	جهان چون عروسی شد آراسته

سپاه و رعیت از روزگار کش	رزق عالمی را از لود گرفت
نهاد از گرم این شمشیر کیش	خراج رعیت ز کجور خویش
برش تا جداران فرستاد	رعیت ولی گیر از وی خراج
درین دست فرساده ویرانی	رعیت چو خاک و شد و دهانی
فشان بران خاک کردانه	ستاند بگردان و پنه
بران کر نشاند یکی چو خنک	معطر کند معطرش از پند کش
نبوده چو این خضروی سرفراز	ستاد که از رعیت نو
چند شاه در ویش پرور گویا	چنین مایه از اوج شاهی شای
چنان پادشاهی ز خبر کار است	جهان که خدای سزاوار است
شود که زبان هر سرموی من	همه چون زبان چرخ گوشتی من

کنم شکر جهان آن شهریار

نیارم که گویم کی از هزار

صبابا ز کوبان سپید	نخواهی بجان گر کند پیر
برآمده کن نامه و سپند	ز پرمایه درمای اخذر پند
زهر و رنجت پیارای کشت	که داری حکمت دل پاک کشت
کنون ای کرانایه فرزندان	بفرزانی کوشش کن ندان
بسی پند ناکش کفشم ترا	بسی در ناکش کفشم ترا
زمن بشنو این پند و درکار بند	که اندر زمن باشدت سودمند
پس از من چه آن خاطرش کرد	دلش از شکنج غم ازاد کرد
جهان آفرین این یار دکن	دوان پیرای پیرش دکن

از هزار

رخواب خورشید و لربای

جدامان و بر مهر یاران کرد

خور و خوابش بداند از بهی

بجز راه پند یاران مپوی

بجان محسوس ازاد مردان کن

که مکنید و ازاد مردان جز این

شدیم که قلمان پسر از مهر	باند ز فرمود کای خوب چهر
فخر طعمه خورشید وانی خورش	که جان یادت زان خورشید وانی
محو کام خرازبت نخواستند	میارام خور و دواج رند
به خط خانه پنا دکن	دران خاطر دوست نشاند
بکشت ای پند مکن سرای	بکشت ای پسر سوی مرغی کرای
چنان لقمه ز خوشیش که رنگ	که کرد بکشت خوشتر رنگ

ز وصل پری بخت خندان پری	که در دین دیوت نماید پری
براحت محبت قدر تا توان	که خارت شود زیرش پریشان
بدان کوزه کن جای در هر لی	که هر جاشوی باشدت نیرلی
در پند لعلان بارای و هوش	کرت رای و هوشیت کوش
چو کل بنشینن بجز خار کن	بدان از این کی بخوای کن

شدیم کی پادشاه بزرگ	بقید اندر او را دورن کرک
چو شیر ملک خجستان روند	بشیران ز سرخشان بس کنند
بجز کس که خسرو شدی خجستان	بچنگال که کانش کردی کمان
یکی هوشمند از ندیمان شد	بکرکان کرم کرد چکا و که

بهر

بشفت شب و روز شایع دوا	چنین اندر دانی نیکو نهاد
بر آفت روزی ملک با ندیم	فراموش شد عهد های قدیم
بفرمود از این بند آوردند	ز کرکان بجانش کردند
و کرد روز با خاطری پر ز بیم	ملک ندامت قتل ندیم
همی گشت بانال در دناک	که آغ چرا کردم او را هلاک
یکی گشتش ای خسرو بخت	ز کرکان نیامد او را اگر کند
با چون دوان دیده اند	ولی نعت خویش حشمت
دویدندش از روی یاری بر	زیاری پایش نهادند سر
چو در راه احسان بفرمودی	کردی ز کرکان نیامد بوی
ملک شادمان گشتش جوا	به تشریف زد پیکر آستش

تو تنزای پسر سوی احسان کردی	که پا داس جهاش بخشیدی
و کردی کفایت بدرد	که بنود مکافات بخسیدی
گرفتم مگردون بر ایدست	در اید سر چرخ و چنبرست
سپهرت چنان چهرت آورد	کت انجم همه زیروت آورد

زمن بشنوا نذر ای چهرت	حدز کن ز ازان زیروت
شود آشکارا هر از صلب کوه	هم ازان شود کوه آهن توت
ز نسک جدید آتش آید پدید	هم ازان که از نده مسکید

شنیدم بروزی کی کو سفند	ز چنگال کرکی رسیدن کند
------------------------	------------------------

بجی هم از موی آن پاودت	بروز کرد که کبارش ببت
حدز کن ز پیدا و خود ای بزرگ	که افسانه کو سفند است و کرک
میفروز رخ من کس شرار	که حسم در تو گیر و پیا یگان
مشاهده مرا رفت از ظالمی	که زو آتش ظلم بر عالمی
همی آتش فستند افروختی	بسی خانه مردمان خوستی
شب آتشی در سرش کوفت	ستم پیشه جابل اندر کوفت
که اعدایم این آتش افروختند	فلان یا فلان خانه ام سوختند
چو صاحب دلی این چکاشت	شنیدم که با صاحب کشت
شراری که عمری بر سر جوشی	کنون خانه خویش ازان جوشی
ز آتش ویران خانه دشمن فروخت	که از آتش جورت این جوشی

همین است و بس هر عذبی	که امر و دبرنا و روزگارت
شنیدم که کی بچخال کین	بدید بر روی پوشتین
در آویخت با کرک شیر بچک	فرگند کرکیت بر بچک
کمانداری آن شیر را ز کین	هم افکند از نا و کی زهر کین
چو آن تیر زن کرد اینک آن	بچاهی در افتاد و بسیر
اگر بوشندی کی بند گیر	رز و باه و کرک و شیر
زابر و وکیسه که باز کن	نکوئی به نیک و بد افار کن
بکستی همه شخم کنی نشان	که بر جز نکوئی نه پشی از آن

بدیلم مرا بود و قی سفر	بفرمان و ارای جمشید فر
------------------------	------------------------

نفاذ

ز خاک سیاه پوش و آسفید	ز امید هستی شدم نا امید
بدانکی و وسیم از کد زکاد	کش و زران بوم را هم نمود
ستم شیه مروی نداوشن	بدشنام و چوبش پیاز و هم
من از آب آسان کد شیم	ستم شیه کین بگرد غرق
ربانی رشتی بود با خدای	ولیکن مرغجان دل نا خدای
ز کنی نکوئی ز بد بد رسد	بهر کس رسد هر چه از خود رسد
باز در من ای سپر کوشن	جز این هر چه دانی فراموشن
چو دست کسی گیری از دوری	نفیدارش از پایش از دوری
نکوئی کنش که چه بد باشد او	سزد که ز نیکی شود بد مکنو
برای نیکی که مردان را	نموداشته رسم نیکی نگاه



شینه می میر روشن روان	بدرگاه فرماندهی شدروان
کچ اندرش کوهری تاباک	بیمار چون کوهر خواجہ پاک
یکی مردور هنر بینرنگ دیو	نخیش کھر خواست برون
ره حیل آن بد کھر گرفت	که دستش خداوند کوهر گرفت
بدرگاه سلطان کشید لقب	که تامله سازد ز قهرش لب
وران ره که باخار کشید	برازی ز جان یا شش امید
ولی نرم و جانی باز حش	باور حمت آورد و با حش
چو دستش کرفی ز پهلش	کرشم که شیاوی آفش
چو بردش پی واور پی شش	چنین کشت با واوران مردور

که این مردور زود و ده از حش بند	شاد و به پستی ز رخ ملبند
زاکند و کنج این پراکنده روز	نماندش جز این کوهر و لغو
پس آن پاکزادها یون کھر	سپردش کجوز آن دادگر
چو داد آن کرانایه کوهر شبا	پی یاری رهنر آن مردور
دشمنش و کرد آنسه دادگر	بمشور منصب تبرئف ز
یکی کفش از زمره بخروان	که نیکی نباشد نزاری بد
بکفش که ای از حقیقتی	بچشم حقیقت چرا سگری
چه دستش که چشم ندیدم نزاری	که از روی کنیش درازم ز پا
یکی هست این مردوران چنین	بجان آفرنشان ز جان آفرین

برادر کرت ای جوان چرخ چرخ	چو دارای انجم بجایم سیر
میکن بختیوم باد از غور	کمن بر صعیقان افتاده زور
از ان مهر بر جمد کرد نشین	که از آسمان آفت بر خاک پست
بر افتاده افتد اگر سیت	نهد پای بر آسمان پایدات
ور اسایش خلق خواهی تنز	شوی سپهر او سر فرار و غیز
که از آده مردی چو ازادگان	حدز کن راز از آده و گان
در اخلاق خواندم من ای کجش	ازین نکته که نکته سنجی مرغ
کزین چون نشیند بپای	کز انیده سک باز کرد و بجای
کسی که در افتد بر افتاده	ز سک بدترش ان که از آ
نباشی اگر نیک مرد ای پیر	بپرسیر کز بد نباشی تر

و کز از فریب بزرگی و جاده	بد هقان زبان آوری پیش
خرابی خلق آشکارا کنی	که آباد از ان کنج دار کنی
رعیت بود در جهان چون زر	جهان بان زیزدان شبانه
چو که شود زوزیان آوری	زیانت رساندش از دواوری
ز انصاف دارای دسیم و گاه	از ان جاده آخر درانی بچاه

بدیوان سلطان فرخنده	ز دلم دو عادل بهم در جد
خران ولایت کی پیش کرد	نه اندیشه از آه در ویش کرد
نکر دان در ان فرونی قبول	سپردان ولایت ان نصو
بیالی دو کشت ان ولایت تبا	تبه عامل نو به از ش

سیلیمی کی مار کین کف	ولیسکن نه تیر ضار اچ
برون زکونک ورون پرک	خط و خال او چون عروان
برافشاند بس بدره درویم	گرفت آن کرانیده مارا سلیم
سپارنده جان رسلاتر	ستمانده از زخم جان سپر
ریاست همان مار کین شمار	کرانیده جان ناهوشیا

خداوندی ده خدائی مجوی	ز امر خدائی جدائی مجوی
چه نازی بخود کاین عزیز بود	غریمن این پی تمیزی بود
بعزت چچی در بر دایم خویش	بدلت در انفس میوم خویش
پراکنده از مال درویش کنج	تهی دست خلقی ز دست برج

و...

تو از زکوهر بر کسده دل	جانی ز جورت پراکنده دل
ز دست نه دیناری آید برون	ولی روی خلق از تو دینار
ز شکر رسد سر سید از دست	و کر نه خدا سر کون اردت
مکن ای سپر از پی سود خویش	دل مردم از خویش سداوریش
ز درگاه خسرو جدائی مجوی	در آن آستان خرد گدائی مجوی

کی را بجانها ستم شده بود	ز جان انفریش در اندیشه بود
کی کشتن این ناخوش احوال	چرا از مکافات اندیشه
ز غفلت بد و کشت ایام	ز کفر نمیداشت از آوازه مرد
کیم از مکافات رنجی رسید	کیم از شکست کجی رسید

بدو گفت آن ناصح بپوشد	کزین پیش چو دگر پستی کزند
که خوانند مردم مستم شپیت	وزین نام بد بود اندیشه است
جفایت زمر تا باهی گرفت	سپیدی دل را سیاهی گرفت
بغزت دبی نسبت این تبری	مذابی که در چاه غزلت دری
برزگان غزیش کجا بشوند	کسی را که نمیشد بدلت ببرد
شنیدم زنی را یکی یار بود	وز اندیشه شود را زار بود
سری از خوی بطبق بر نهاد	که تا زان و بد عقل شوهر پاد
کنیزی در فتنه یاریش	که شوهر در آمد ز دنیا گمش
بر سپید از ان باشکفتی خفت	زن از حیل باشوی شکفت

مدار عمل

که از چنل را غی ای بخت	بچسبی طبق اندر افتاد بخت
چو از زن شنید این سخن باد بود	بشکست آن طبق شکر کرد
در آن ساده گرفت چون کشت	کنیزک بجایون پس از بخت
که بس نیت مرخواجر این قدر	دگر کون خرد آمد مفر خرد
تو ای کون خرد مفر خرد خورده	که بر غرت خود کمان برده
چون بدی برین کاخ و بسند	که ناسته زان بایدت کند
ز ما ز سر او سر انجام دهر	بشهر و زه کوی و در شاه شهر
برایوان کسری حکیمی نکاشت	کزین کاخ باید که زشت نکاشت
اگر بپوشندی و فرزانه	بنا کن بکشت بقا خانه
اگر داری ای مرد فرزانه شو	بتمسیر دلهای ویرانه شو

دل در دمنی زخو و شاو کن	بلطفی کی خانه آبا و کن
شنیدم کی عارف پاک دل	بعالم نیر و اشت کا نخی کل
که چون زیر خاک آفرین مت	چه حاجت بجای ز کلب و
دل اندر سرای سپنجی مبد	که ناپاید ار است فدا دل سپند
بهر انجن شاد و غم نشین	که حاصل کسب پی نای غمین
مشو شاد ز رخسار از کرک	که پانیده جان آفرین تپ لب

شنیدم کبری کسی مرده بد	که خرم نشکست فلان خرم
چنین کشتن شاد و خند بخت	که مانر باید بربدیم حش
مرا چون همین راه باشد پیش	تخندم بکس بلکه کریم خویش

چو سپناه اچا و ما بر فانت	برک کسی شادمانی فکانت
بلی هر که افتاد روشن روان	کمر و برک کسی شادمان

فغان زن است مکاره کور	یکی را نپرو و دکان کور
سر سیروران زمان بجا کاندرا	ش پاکشان در بنگا کاندرا
از ان خیر و خوار و فرسوده پن	بجا کسبیه تو در تو دپن
چرا غمی نفیرو شکستی بھر	که آخر نند و دود و دوش بھر
نفیشت بد بختی کشا و زود هر	که نذر و دپکا هشت از دقت
نحالی ازین باغ سر بر زود	که دهرش کپن هر بر سر زود
سر را ز مایه نفیس راحت	که پایانش از پای نند

کجا شاکه خستری تابناک	برآمد که نامد سحر که بنجاک
ز دانید هستی است آسمان	بپایان تنم را خور و چکان
اگر ز کنی این توده کجاست	اگر اهنی زنگ استهن جوست

شنیدم کی عارف سالخور	در آن دم که روشن روان سپرد
ش غورش از تابش آفتاب	چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی کفشش ای پیردین روز	ش از تابش آفتاب بسوز
نبستی چرا در سرای سیخ	سیخی سرایی بی فایده سیخ
بنالید و کفش درین روز کم	که آسایش از سایه نبود غم
شنیدم که از گردش روزگار	بکستی فرون داشت سال

بزرگان چن چن از جهان تنم	نه چون دل اندر جهان تنم
چو صاحب دلان بر جهان لنم	به پیرود کل بر سر کل منم

شنیدم که در طوس دیوانه	نه دیوانه در ویش فرزانه
یکی دیو خور سنی از کین	که دیو اندیش رهزن عقل دین
برون جبت و دستار بر دواز	ز شدی چو صحر کشت از برب
دوان مرد در هنر بازار و کوی	بفرجا که مرد فرجام جوی
یکی کفشش ای مرد آشفته رای	نه زان راه شد سوی این راه رای
بجندید و کفشش ای مرد آشفته رای	که زین حالت دل در آمد بجویش
چه حاصل که اکنون ز بی پوش	که اخروین جا که جوش

کنون از چه پویم درین دیر را	که فرجام آید بخت جا بگاه
اگر ای سپرداری از روی ش	سر و دم زد وین تن قصه من
دور زری که پانی درین روزگاه	موج غمگاری جز غمگس

مرا بود یاری خرم مند و راد	مبارک ضمیر و هایون نھا
فرمیده و شوخ و جا و نگاه	بقامت چو سرو و بطلع قوا
شب و روز بودیم با هم قرین	چو جان و چو شدم و نشین
بر روی سخن را ند بامن بھتر	لوگوی ز شکر بر کج ز بهر
پر شستم از وی طبع غیور	شدم چند روز از پری چهره دو
بروزی بر افراخت قامت نیا	بعد از آوری با هزاران نیا

ز غلب زوشین شکر ز شد	مرا آتش از شکرش شیر شد
چو آراست روی سخن ز لبهر	بوسیدش از ده مهر چهر
چو ز می ز من دید با خوشیش	بزمی چنین کشت با من سخن
که ای یار فرخنده تند خوی	مرا پاسخ این سخن باز کوی
که از دشمنی رنج پستی بے	نیستیم که مالی از و با کسی
شیدی چو کھسار از یار شد	زیاری شدت از چه باز کرد
بد و کفتم ای یار ز چپا سلام	بعارض چو سبج کمپو چشام
شیدم که در عهدش کسی	ز بهر ناکسی رنج دیدی بسی
بسر نه دوش سنگی آمد فرا	ز سپر و جوان دید بس ترکان
تطا و ک کشیدی ز بهر جویش	مرا از سنگ هر جویش

نه از زخم او بر کسی مر همه	نه از شک کس کشتا لان و
بسی زخمه دیدی بھر انجن	مش بر بطی کشته که نه دوزن
از ان ماش آید و دش در خروش	نه ان بر بطی کش مالند کوش
یکی انجن دید از دوست	یکی روز بگذشت در بوستان
سر ایند بر هر کیله بطی	چو کلین بر هر کسی را کله
چو بلبل زدید ار کل جمله است	ز کل دسته بر کسی را بدست
که بودیش از دوست تا قدیم	در ان انجن هوشمندی یکیم
با آن یار فرخنده بود بار	بحرفی بر آفت و آشفته وار
خردمند را رای ز سکونت	چنین کشت کاین تیره پالی ر
چو کیسوی خوبان نکندش بر و	یکی دسته از بنبل شکبوی

از پیر

از اسپ آن مرد شوریده	در افشا و بر خاک و ناله کشت
بر آورده اندول در دناک	که آو خ زختم تو شتم هلاک
یکی کشتش ای مرد کار زانی	ز کارت مراد در وصل مانده پای
رنگ کسان دم فرو بسته	ز زخم کلی این چنین خسته
بیاسخ نبالید و بگریست ز او	که ای خواجه این خواری است
زیار ان مر اچشم یاری بود	از انم چنین پقرار می بود
کند دشمنی که بخواریم پوست	ننالیم بنالیم ز کلبرک دوست
نخود خردمند بار ای و هوش	حلاوت ز غفلت مرارت زوش
مذار کس ز پر نیان چشم خوا	و کر ز مقیدان دهد خوار با
در شتی ز خجابه باشد و رشت	و کر در شتی است با خوار پست

پایبیت دوست باشد بکام	ز دشمن مجوس و ستی و السلام
شود تا ترا سودمند ای پسر	زمن بشنو این یک نیک پند پسر
کرت تلخ گویم ترش رو شو	بشیرینی اندرز تلخ شو
سخنهای تلخ منت در خور است	که محروم را کاسنی نکرت

نصیحت کی خواند بر ساد	دل از می پرستی بکافور
که ز نهادر در بزمستان	بعشر که می پرستان مرو
سمن بونی و ساد هوشدا	باند ز آزادگان کوشدا
پاک و امن کرت رهای	مزن دست بر دامن پیر
که گزوی ز کج عمر می ای پسر	تو از خویش و او از خدا پسر

ساز

شیدم شبی چند ز خراب	پی عیش چند بزم سراپ
ز ساقی می غمزد او خاشد	فرو ز شادی و غم کاشد
می وصل در جام هم بخشد	چو شیر و شکر در هم آمیشد
شدند اندران انجمن کاجوی	ز خورشید میو یان مرغوی
چنین بر شد از نای عشق	که شد زهره در بزم عشق
بر زکی و ران کوی بود مقام	چه حاجت که اورا گویم نام
چو اینک چنگ فروشانند	چو غوغای آن در و کونانند
بجوشی از پاشانش آید بکوش	دشمن چون خم باد آید بکوش
که آن ناصر اب از او بدو بر	بسی خواجہ بر عیش مغرور

خلای فرستاد با صد بشا	بنج رشک مد غیرت افشا
کران قوم تو دامن پی ادب	کند آتش آن تیر لبش
که باشد مکافات ندان بد	سحرگاهشان جابزدان بد
چو رفت آن پرچم سیمبر	بایوانستان شورید
ندانم بان سپو اچون گشت	شنیدم فغانش در کون گشت
ز کامی که در محفلت رفت	وراد امن عصمت از در رفت
هین داستان هر کسی نداشت	بعالم کی درستان ماند از دست
تو تیرای پیراده روی و نما	بایوانستان مرو و اسلام

سبب چندی را نمی بیند	ترا پند انکه شود سوخت
----------------------	-----------------------

کران نام

کران کو نه بر خوش دورانی	که بر خوش پند کن سگری
توانی دی پند فرزند خوش	که پذیرفته باشی همه پند خوش

فیتی شنیدم که با سروری	کران تر ز دستار بودش
فیتیک بظاهر کون حال بود	بیاطن ولی رند محال بود
بسیاب کوش خود ایشی	کران و از خوش بس خرد ایشی
ولی ز راه ایام پیش نبود	حذر از خروش تمیش نبود
خداوند علم و خداوند ری	شناسای هر چیز غیر از خدا
بروزی زبان نصیحت شنید	نصیحت از در فضیلت شنید
بد و گفت کاین جور و پند آید	بگردون ز پند ادب آید

بیاض چن کشتش آن گری	که ای شیخ جاہل تر بر از خدا
تو در کسوت پارسایان دی	درین شیوه مشهور هر کشوری
خون ز اهرن باشد تن تو	بصورت فرشته بپیرت چو دیو
بظاہرین آنم که میخوانیم	بباطن ہم آنم که میدانیم
ترا که برون و درون چون	چرا چشم چوہ زنان پرستم
نجوت مکر در شرعیت حرام	ندانند اعلام را با اعلام
مکر در طریقت شیخ نکیر	حلال است اموال طفل صغیر
شنیدم که مردی اهل مدائن	بسجد قدم بجر طاعت نهاد
نظر کرد شیخی بجای ده	که در شنتی بود با سادہ

مقدم

خیو بر رخ شیخ افکند و گفت	که باخشت تو خبش طیانفت
بر آتش شیخ و فغان در گرفت	پی را ندن او عصا بر گرفت
که لا حول سجد چه جای خوت	ترا باید از این کلمه کند پوت
خیو افکنی اندرین خاک پاک	ز فضل کرمیت مگر نیت پاک
بکار تو میماند این دست	پلی آخسین انداز دست
شنیدم نفر نمود منع از طلب	بمحرور جاہل نبی عرب
که زین نخل من تر خورد می	شود و متع کی زین دیگری
نکوهش نکوه بود از آنکه	رستی کران سر برندان
بکاری طاعت نماید از ان	کران کار اورا علامت توان
مذار دوت در درونم اثر	که در رم زغال درویش خیر

تو ای که جنتی چو محتاج پند
نباشد کس پند تو سودمند

بر روی خوشتر از نور جلالی	زمین و آسمان در شادمانی
سعادت در سعادت سور و سرور	طراوت در طراوت نور و نور
بجگر مباد را عودت ساری	بها و خفا شکستاری
شده ناف زمین پر ناله شک	نه مشک که اندازان تر با شک
دمن را دانی چون تازه باغی	فروزان لاله چون روغن آغی
چو ابر دست دارای کمر سنج	حجاب فشانده کوهر کج در کج
ز مهر سوری و اهنک ساری	به شاهان بجا بنام عیسای
طراوت بعد سنبیل غنایاب	چو زلف خوبرویان تاب تاب

ان

ز جام ناریه سوسن بیدست	چنان که زنده که سنجی و بکست
شده از بجز زب بزم دارا	کل افشان شفته هر خار و خار
در آن فرخنده روز عالم افروز	که عالم بود چون نور و فرور
بعد شادی خرامان و گامان	بدان چمن دامن بدان
نه چون من پای در دامان نشیند	نه چون من زهر ناکا جی شیند
همه یاران بطرف جو پار	خرامان دستها بر دین
من اندر کج شایان نشسته	بر روی نهش در چون کجسته
غزالان سوی سحر اسریناده	تغزلوانان بکف ساغریناده
من از بار بچه خست برین	پریشان تر ز من چاره خویش
زمن بدخواه و کردون بیکام	شی از ناله لاغر تر ز نام

چو خاک ره ز غاری کشته	زهر امید کوه دست کشته
بجز مدح شمشاد زمانه	که باشد در دو عالم جاودانه
نه جز در دوش بود ذکر زبانه	نه جز نامش طراز و استانه
که ناکه مدت محنت سر آمد	منادی از در خضر و در آمد
که مان بجست آمده رشت	طلب فرموده دارای جفا
ز جاستم چو آتش سپیدی	نهادم پای بر پویان بندی
بوقت پویه شاهین کاری	بکا جسد و یک کوه ساری
بچستی چون پلنگ صیدی	مبندی چو اهو می رسیدی
بجای لای کا و در راه چای	نه پاد استم از سر نه سراز پای
تا یون بچشم آمد خضر بر سر	باب خضر یعنی خاک آن در

بدرگاه شفقشای رسیدم	علم بر ماه از ماهی کشیدم
بشادی استاز ابرو سه دادم	بجاک استانش رخ نهام
مر اعل و مر اعل در نوشتم	ز دیوانگاه خضر و بر کد شتم
بغیرگاه شاهای بار جستم	بخار کلفت از زخار شتم
تعالی امیدی قصر نمایون	بنامیز و بر از نه قصر کردون
برقت سایه اش چون پیکر	برفت پایه اش بر رخ فضا
هم از نور خدای سایه دید	هم از نور شید شاهی پای دید
در آن از خانه مانی و آرز	بدایع نقشهای روح پو
ز کیس و بزم شه با شکر و	بسی روینده نای و نهنگ و
یکسو صیدگاه شحر یاری	سکار انداز شیرین کاری

متعجب است که آن خورشید پدید
 بگری چون سلیمان شاه ایران
 صفاتش منظر ذرات الهی
 جمالی که چشم ندیده و چشم نیش
 وجودش است اچا دادم
 تقی بر بستر و این بهشت پرده
 درین ز پرده ان کان پرده داشت
 بحر حایا هند کاه سگاش
 بران دل بسته از تیر تاهی
 باده آسمان و شش تبریز
 ز کلمات لبش کربار و کبریا
 نه بر خورشید ازین افا و سیاه
 چو آصف صفت زود و زود
 بذات او صفات کبریا
 چنان که درین کزین انقش
 ظهورش باقی مباد عالم
 عروسان ز دوران هرگز
 از وی پرده نورش اسکارا
 نند خمر و این چار باش
 بچرخش که مشون باو شایسته
 ز کلمات لبش کربار و کبریا

مکمل

ملک فرمود و نامش می نگارند
 که از ان عظم و شرافت و کارا
 چه زدم این آن کده این کیهان
 پیاسخ آن دور و دور کیشاند
 که اینک ملک مان کوهر نگار است
 چو زان پرمایگان آن راز
 که کر ملک شما کوهر نگار است
 بزم آرای طوس و میر کعبه
 وزیران از هوا خواهی بخبر
 یکی ازین بخبر و راز کیش
 دوران شعری ازین بهر پند
 بدانند از نور و روزگار ان
 که ملک نشاند از انقش است
 زمین دور و دور کیشاند
 بنظم و کیران اچکار است
 شهنشاه جهان خدان سده
 صبار اینر ملک سحر است
 فکنده چرخ ازین و چرخ
 شدند از رباط شهنشاهی
 یکی ازین نوایان از کیش

یکی کشتی صبا سحر آفرین است
 سراسر نظم و درین است
 یکی کشت از نشاط است
 نشاط طبع از طبع نشاط
 یکی کشت از خم و نای تریز
 بود جام سخن پوسته لبریز
 ز خطش خط خوبان سرستار
 بنظم و نثر فخر روزگار است
 همه بایکد که در این ترانه
 که سودم من چین بر آستان
 سلیمان چون بهوش وین افتاد
 طلب فرمود که دوازده جرایم
 همان کفار رفته باز گشتند
 همان درهای سقیه باز گشتند
 پیاخ خواستم را نم خطا پاد
 سرایم هر سوالی لبجوابی
 اوب کشته جای خود گشت
 حریم بارگاه کبریا نیست
 زبان از خود ستایی از بیم
 پس ز انوی خاموشی شستم

زبان بر بسته و باز و کشت
 بلب مهر خموشی بر نهاده
 زبان بس برده عایش بر کشت
 زمین در پیش حسرت و باده
 قدر چاکر قصایت بنده با
 که شاه و ولت پائیده با و
 ورا کشت فلک اکثری با
 بهامت خطبه خوانی شتر با
 بکر یا س جلالت حلقه در
 فلک را روی بران آستان
 که افشاند کوهر کنج ورنج
 شوم من کی چو یاران کهرنج
 با و آسمان کی همسراید
 کرا از چاه مقنع نه بر دید
 کجا با بحر پر کوهر همایست
 بکف که میرزالی در کلاهیست
 بنجام پور زال و راجه لایست

بود پیکان کوهک سوزن نام	خدا کند ارشی چو شش خندانم
کشید که باز گل که پانه ورد	نهند که زن بپرگزین مرد
اگر بنجد شمشاه که سنج	پارانی که دانند از کهر گنج
عجب بود که دانا شمشیر را	درین کس از نکت و نیک
مفرح را پیمان خردمند	بسانید از بسکی کوهری چند
چرا بایستودن خویش را	قبول شاه باید هر سخن را
سخن برینک و بد هر کس را	اگر نیک است اگر بد شاه را
بجدا کند که خسر و نکته سخت	ز درهای دری دارای کج
هران بگری که از خاطر خزان	کشد بر دامن هر گوش دانا
جانی را عروسی دیند	پسندد که شش پیرایه

سخن کوتاه شمشه داد فرمان	که هر یک از سخن آید بر پا
هران نطنی که مقبول شمشه	شود چون شاه که دوزیورما
نجر کا به جهاندارش بخارند	سرش بر اوج نه که دون برآ
بفرمان ملک و دفتر بر گفتم	ورق را در روز کوهر که گفتم
سکار سقا و نظم حسروا	رسم کردم معانی در محاسنی
قبول شه بران که اکلند تر	زهی طالع زهی دولت زهی
اگر مرد و دوشه که در ناست	سرای تش و شایان است

کنون بشنو سکار پادشاهی	که صییتش رفته از مرتاباهی
شمشاه جهان دارای اعظم	طراز سندی افسر جسم

تعالی الله کی فرستاده	که رفته پیش از مرگ با بای
سمدش چون که از پای برآید	ببالد خاک و بر اوج اطلال
ضمیر روشنش جام جهان بین	همه راز جهان روشن در آن بین
خجی حرج از کندمید بندش	سرا فلک در خم کندش
شکارستان کردون میدگان	در آن نخچیر کردون مهر و ما
شما بازی بدش شرپروا	قد تصید ضعیف چرخ با
چو از صید مالک دل برآید	بصید کالپوش آنک فرود
کلاه خمر وانی برکشته	فلک را کر از او چسبیده
بیاد ی برنشته چون سلیمان	بکامی در نوشته این نه الیوا
ز بی و هم کشش با صدا اندو	تو کوئی بسته بر یا اینهن کو

زبان او بیاد تا زیانه	پیکش کجا ماند زمانه
یکی شکر بکوه و در کشیده	بگردون کر و شان شکر کشیده
کتبه در کتیبه خیل و در خیل	جنبه در جنبه سیل و در سیل
درفش کاویانی برده بر مهر	چو مهر افروخته در سایه چهر
بر پیش اندر جنبه های تازی	ز کشتی با چند کشتی سازی
بسی برستان و در سرافراز	بسی برستان در ناوک انداز
عیان بر کو به نسی عتابی	بکو بهی چون فروزان اعیانی
باین آینه چرخه با علامان	بسوی آن شکارستان خزان
تعالی الله زمین آسمان کن	سمن در هر چمن فرشته کن
تو کوئی دست و ارا می نهند	بچسبی پر نیان کو هر کند

ز مشکین آهوان مشکوی خرم	فکنده لاله بر خورشید پرتو
هوشش مشکبار و مشک آمیز	ز فیش غمزداد و عشرت انگیز
بدان وادی غزالان شکاری	خرامان با هزار امید واری
پرافشان هر طرف غنای	چو طایوسان زهر سر وی
بسی کور و کوزن و شیر و آه	دران وادی بادی در تپا
بسی دراج و بک زهر کرانه	بصد شادی درین دلکش ترانه
که خسرو اکنون رای سکارا	بسی فتراک جو امید وارا
که آتا این سعادت آورد و	که بکشد یار بیدش شاه باز و
دیده که وون که آتا این بید	که آن فتراک یار بید از جندی
که آتا که در این دولت میر	که آب خورشید که در دلو تر

ز طالع تارک این عیش زایا	که خسرو ناوکی بروی کشاید
خرامان سر سره سانی کرده آغا	بچشم اندر کشیده سر مه نا
هزاران خیزان باق شبیه	همه قاقم سرین سیما بکونم
بیاد ناوک خسرو بیازی	چو پران ناوکش در دلتوی
یکی بکشد و ناف مشک پرور	زمین زلفه از فاش معطر
یکی کف نم از جوق باران	سزاوار کند شهر یاران
یکی کفش از نور و خود ستی	که دارم با سکت استی
کوزن و کوزن را غار ز کوزند	بظرا هوان لب باز کردند
اگر چه صید آهونیت آهو	ولی شه کی با آهو آورد و
چو آهو در معانی عیب آید	بسوی عیب خسرو گما کرد

غزالان و کوزمان شایخ و شاخ	بهم از هر دری افتاده است
در آن نخچیر که افتاده شوی	غزالی هر طرفه نسک کوی
بدین دعوی کوزن و کور و کور	در آخر و ادوی بر بند بر شیر
که او بر و حشیا ناک است	بهر چه او حکم فرماید صواب
چو شیر آگاهی از آن داور بی	ضعیفی چند در کند ادوی یا
بایشان بانک بر و کاین صحت	درین و ادوی شکارش عین
غزالان یک شمشیر عشق بایند	کوزن و کور با لویزان بنا
که نخچیر ملک جز شیر نبود	ملک را خبر ملک نخچیر نبود
چند اید کامروز این زمار	که این قسمت ز دیوان هفت
شخصه آفانی بی حجاب است	بگردون شیر صید افت

درین کفار کر زه کرد شک	بر و بر آسمان چتر معبر
زمین و زمینش آمد از مواب	شده کرد هوا کب بر کواکب
درفش کاویانی بر کشیده	سرازند آسمان بر کشیده
بگرد و مجاش خورشید نام	ز پوین چرخش رزین کلاله
شکار افکن ملک فرنگ فر	بدام و دود جهان چون ام شکسته
کش بر شیر زاهو کر فته	بصید شیر و اهو پو کر فته
شبه کون چرخ باز شکاری	چو لعل از خون کبک کوهی
در آن و ادوی بنس بر پنده	سبک شسته مشار چکا وک
بسی آهوی شیر افکن بجز	فکنده خنک اهو تک بر آهو
ملک بندی بلارک بر کشیده	کوزن و کور و چرخ بر کشیده

بهم از ذوق شمع شیری	سبق بشه شیران شکاری
بشادی پای کوبان شیر	کبف جان سوی شه پان
که شاید از خدکی شیر پرو	بدشان جاودان جانی
در آن خرم فضا هر سو غزالا	بجان از خست خنیش
کمانی که کمین بر میدکشد	خدکش را شدی بر مید
و شامش چو خنجر بر کشید	غزالان زان بهم خنجر کشید
بهم پیشی گرفتندی بهر سو	تایش کمر ایشان را بیا
بشیری نامدی شیر شاهی	که افغانی به نامد ز ماهی
خدکی پر ز داشت دارا	که نامد ناله از شک خارا
شد از زکیر شه چون در نواز	بر آمد از زمین و آسمان ز

بهر

چو شیری کو در آرد کو در زید	ملک در بر چک ارد پس شیر
سر شیران بشه لاک و شاک	همه آه و نشان رزین طاق
شده در اوج این سیلی تودا	اسیر چک شاهین سر طایر
ز تپه شد تپه هر سیدگی	ز خون بچاوه هر شک و کلاه
صبا کو تپه سخن گاین را زنی	بانی که باید باز کفش
که اطمینی درین کفار کرد	ز شوق مدح شه این کج کرد
سوال شه رسول پاک زین	
جواب من جواب پور عمر	
کنون بشنواز پادشاهان را	همه پور شاه شاهان را
همه فرزندان ببالا و چهر	بچهر همه پاک ریزان مبر

و زمان پاکر اذان با و در
 شکی کوکراید پیدان کین
 سرانغازان رسته پاکر او
 یکی آفرینش که از کردگار
 جهانسوز و جانش از کین مهر
 دلا را و دلکش با لا و چه
 جهان کین راز فرشتی
 بی آسمانت و بحر شاد
 یکنی است بگاه او و زمین
 و آفتاب استن تر و در آفتاب
 کف راوش از زم و دای
 که بندد راه سپهر از نور
 جهان در جهان سرو پنی برین
 فر پاک یزدان علی شاه را
 بدیدار خوش آفرینش کاه
 و لا را و دلکش با لا و چه
 بتن پهلوی و بجان خسروی
 و لیری می و کوهرین شاد
 نهکی است دای و زمین
 که آفتاب تر و آسمان شاد
 دل آتش و آفتاب شاد

لایه

کلمه کوسه شش راند با نور را
 کی رشف دایم جوشان
 دوش مروی و مروی رن
 جهان را در آفرینش کاه
 پدر شیرین و شیرین
 یکی سروین شاد و جویا
 چو از چهر او دیدش ای پد
 زخم و خستین شد تا جدا
 در آغاز بر آفرینش همین
 جهان را در عجا شاد
 بدیدار جهان پر و دلنوا
 همه موج آن رشف دریا
 دوش شوش و شوش و شوش
 بچوشن و یار او کین است
 بی مروید او و شیرین
 بران مروی و مروی کاه
 شهنشاه مرا و ریش کین
 کزین هالان از آن شهریا
 بجز روی همان جهان کین
 چو او آفتاب برزو کند دای

بجاک در او همی بجز آب	نکار و نه نوبل قباب
از ان خسرو ان احمران پر	که هر دم ساید بدن چاک چهر
بدنش کی شید بر چش پش	بکوشش کی شیر بهرام کوش
پیدان چو بر تارکش ز کشت	لوگوئی که بهرام با کشت
با یوان چو در جامه کو هرا	بلند اسافیت پر خسترا
تبارک برش تاج خورشید	تاجش فراز پر پروین کرای
به نیز و چونیم بدانش چو دل	بکو هر بفرخ سیاوش دل
چو شک شکرش از شیرام	ز پیش ماند شیران کنام
ز کیتی بر پادشاه یون جم	به تر خدک و بشیر خم
ز کند او را چون پندان	شود شک کرد از نیم شک

دو در یای آتش بخت زجا	بچو شیران آتش کرای
فنا فاش بکستوان بخت	بتراند از چهر بهرام رخت
چکا چاک ششیر بندی کهر	بکیوان هند و بدرو جهر
همان شیر لار شیر جوا	بشیر او را نمانک ادنوا
بگرد و شیران دران بود	چه شها که اردو بخت بکره
کرایان کند تارک سرکش	ز سرکش جهانهای از فشا
فسار و بدن چرخ چاچک	براید زه از چرخ پرورده
بسوز و بشیر و یای آب	بپوشد ز دود سیاه قباب
چو فرخ برادرش در گوه دود	ز خون پر کند این گولشمار
سیاس او را یک یزدان	که هرگز مریر او را زان پانی

نور
که از دین دل سر



کنند بر فراز جم را ستین	روان بجز از آسمان فرین
که از دین چنان شیرین خرد	که در بند چلو می آید پند
هم آن شیر نوش و هم آن شیر دل	چو شیران بچنگال کهن گسل
که جاوید در سایه شهر مار	پرافسرش باد پروین پمار
انوشه روان نشان بجاوید یاد	
پناهند در سایه شان شید با	

